

راهنمای صفحات

3	آپس از تو
4	اشک
5	محکوم
6	دیوانه
7	جوانی
8	دنیا
9	مشتاق
10	تزویر
11	قصه
12	قسم
13	استاد نیرنگ
14	خائن احساس
15	مهمان
16	دل
17	قصه های عامیانه
18	فولاد دیده زنگار
19	حال بحرانی
20	بگذار بمیرم
21	پشیمانی
22	من چه خوشحالم!
23	مرتد
24	عاشقی
25	تقدیر
26	دنیای من
27	دنیای تودرتو
28	کودکی
29	خنده ها و گریه ها
30	چتر
31	حال خوب
32	دروغ
33	زندانی
34	پارسال
35	کسی هست که نیست
36	غرور
37	غافل
38	سازش
39	تو ولی نه
40	شیدا
41	با حوصله
42	سرپوش
43	طاعون
44	پس از تو

45	کوه کن
46	حال پنهان
47	حضرت بی جواب
48	خو
49	والی بی سرزمین
50	مادر
51	خنده های اجباری
52	عشق پوشالی
53	خاص
54	شرایط استفاده

آپس از تو

اشک

به آن اشکی که میدانی به حد مرگ دلتنگم
هوای گریه دارم من ، ولی با بغض میجنگم

چو یک اشکی که پنهان شد ز ترس ننگ لغزیدن
چنان مفلوک و مغمومم که خود یک لکه ی ننگم

ز حالم بر که میمیرد ز بغض ماه میگرد
من آن مجنون دیروز، مولی در ظاهر سنگم

به بغض میزنم طعنه به اشکم میکنم تردید
برای روی پا ماندن ، ببین محتاج نیرنگم

من از آن حال نامعلوم هر بارم نفهمیدم
که از ابر و کلاه و چتر و آن بارانی ام لنگم

محکوم

ما گمشده ی نخوت آن کهنه شراییم
دیرست به دنبال سؤالیم و جوابیم

تنها به دو بار است که در وقت درستیم
ما ساعت افتاده ز کاریم و خراییم

ما دل نشکستیم و چون توبه شکستیم
رسوا همه جا مورد تحقیر و عتابیم

خندیدن و لبخند اگر چاره غمهاست
از چاره لبخند خودی غرق عذابیم

محکوم به اعدام که از مرحله دوریم
ما زنده نه آنیم و فقط فکر طنابیم

دیوانه

دیوانه چو دیوانه بخواند چو منی را
عقل نشود دوست به امثال منی را

در سطح من خار نباشد که بخوایم
التاف و ترحم شدن از یاسمنی را

نفرین به گل سرخه که از عفت رویش
با حيله شده سوگل یکتا، چمنی را

با من تو از این حال مکن صحبت یاوه
از سجده مترسان تو من اهرمنی را

"دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید"
"افسرده دل، افسرده کند انجمنی را"

جوانی

یاد باد آن دل که در وقت جوانی داشتیم
در دل طغیان طلب عشقِ نهانی داشتیم

از بهار خوب و آن خرداد با احوال خوش
ما فقط آبانِ با رنگِ خزانی داشتیم

قدر سوزن ذره ذوقی در میان جمله ها
از تمام مال دنیا، ما زبانی داشتیم

صورتی خوش چهره و با یک کمی اخلاقِ گند
دلبری احمو ولی دل مهربانی داشتیم

با همه آن بیش و کم های نهان زندگی
لااقل یک دلخوشی را ما زمانی داشتیم

غصه را در قصه میخواندیم و دل را از نگاه
یاد باد آن دل که در وقت جوانی داشتیم

دنیا

هر چه را من گله ای بود همان بیشتر آمد به سرم
وای از این بخت من روی سیه در به درم

ذاغ دنیا به چنان حيله مرا تکه پنیرم زد و رفت
من روباه به این حيله گریخت پرم

بی هدف واله یک تکه پنیر امبه چنان حال عجیب
غافل از اینکه مرا، عمر نماندست به برم

وقت بازی شده دنیا بدود، باز مرا خسته کند
وای از این کودک وحشی که شده دردم سرم

مهلتی ده که در این برهه کمی نای نفس تازه کنم
بی پدر، صبر نما، قال نکنم که در آمد پدرم

مشتاق

بی تاب در این گوشه ی یک شهر شمالی
مشتاق به دیدار تو هستم به چه حالی

مشتاق به دیدار تو آنگونه که انگار
کمتر ز من بنده تو مشتاق و صالی

در موسم حج دیده ای حجاج چگونه
در حسرت دیدار شوند خواب و خیالی؟

من بدتر از آن شکل شدم واله رویت
ای گم شده ی نیمه ی آن ماه هلالی

گر موجب دیدن نشود خرده نگیرم
من مبتدی ی شرم و تو حد کمالی

تزویر

درگیر دلت بودم و این رسم وفا نیست
در پاسخ احساس دلم‌ظلم روا نیست

آشفته و غمگینم و این کار خودی بود
سهرابم و زخمی شده ام، لیک دوا نیست

استاد غزل های نو و ساز و نوازم
صد حیف که دیگر به سرم شورِ نوا نیست

دل‌مردده شدم کار من از حوصله رد شد
این عاشق دل‌مردده که محتاج هوا نیست

دشمن شده ای طعنه و تزویر و لجاجت؟
من عاشق تزویر توام، گرچه بجا نیست

قصه

من منتظرم، قصه ی من شرح وصال است
بی تابم و بی تاب شدن حرف کمی نیست
ای غافل از این حال عجیبم چه بگویم؟
از غصه نشاید که دگر نای غمی نیست

دیگر چه بگویم که مرا ساده بفهمی؟
باران زده، از قصه جدا مانده، غریبم
در زیر و بم شهر پر از لیلی و مجنون
فرهادم و مجنون شده ی دام فریبم

از درد چه گویم که فقط شوق وصال
تنها ضرری هست که من زنده به آنم
ای دوست اگر حال مرا خوب بفهمی
شاید تو بفهمی که چنان زنده نه آنم

ای دوست، اگر اینطور جدا قسمت ما هست
بگذار که دامن به غم و غصه بگیرم
آخر نه من آنم که تو مشتاق وصالی
بگذار که با غصه ی این درد بمیرم

ای دوست چه بی تابم و از حال خرابم
تنها ضرری مانده و اشکی که ندیدی
رفتی به کجا بی من؟ و با او به کجایی؟
این قصه نه آن است که تو از، غیر شنیدی

قسم

قسم از قایق خالی سهراب و تا اشعار تلخ عاشقانه
قسم از آن فروغ و شوق عصیان و تا آغوش سرد جاودانه

قسم از بی کسی های نظامی در آن سوز کتاب شرح لیلی
قسم از مولوی با آن همه عشق که شد راه سلوک عارفانه

قسم از حافظ و دیوان و فالش که با امید حرفی تازه تر داشت
قسم از سعدی شیخ الحدیث و تا آن طعنه های زیر کانه

قسم از آن شب مهتاب و کوچه که در آن شب مشیری راه گم کرد
قسم از سنگ زدن هرگز نرفتن و تا آن شعر زیبای زمانه

قسم دادم که در گور این چنینی بجناندم تمام شاعران را
قسم دادم که دوستت دارم انکار، ولی هر چند باشد ابلهانه

استاد نیرنگ

مثال بارش باران به چشمانت قراری نیست
تو میبازی و می گریی ولی سرشار نیرنگی

تماما سنگی و سنگم به قلب تو شرف دارد
تو آن گرگی که با این بره ی ترسیده میجنگی

به پیشم با بداهه ز هر احساس میگوی
تو با من هستی و اما به صد آغوش دلتنگی

همه دل بسته یک دلدلت سرشار اغیار است
ولی غافل از آنی که تهی از هر چه فرهنگی

تو گفتم من به رنگ ذلت و پستی گرفتارم!
امان از حرف و گفتارت که تو استاد هر رنگی

خائن احساس

من به آن آخر این قصه خوش
من در آغوش تو بر فاصله باور دارم
بین ما هر دم نفس های کسی است
من به پایان بد حوصله باور دارم

بین ما از سر چشمان کسی فاصله شد
حرمت اما نتوانست که حاشا بکند
دل من سخت به دنبال دلت گشت و نبود
کی مرا گم شده تا گمشده پیدا بکند

قصه ی ما به خلاف همه آن داستان هاست
قصه ی عاشق و معشوق ز خود گشته غریب
اسم ما بر هم و این آخر یک مشت دروغ
ز همین قصه ما از سر و ته هست عجیب

نه نشانیست مرا از تو و هم نیست ز من
دل ما محرم هم نیست که نیست
ما فقط محرم یک کاغذ و امضاء شده ایم
این همه رنج فقط از سر یک کاغذ، چیست؟

قبل مدفون شدن کامل عشق
میروم، میسپرم، عشق تو را دست خدا
گرچه این نیست، تو بگذار بگویند که من
شدم خائن بالفطره احساس شما

مهمان

نقش بازی کن و با این لب خندان، که نو
پیش بغض من بیچاره ز طوفان، که نو

خواستی پای مرا بند کنی تا چه شود
از سر حوصله ی بی سر و سامان که نو

نشیدی که به پایت من دل داده شکستم به چه شکل؟
دل شکستی به درک، با سر و خیزان که نو

خواستم تا نروی خواستنم قد اجابت نرسید
گفته بودم شررم، ای همه مهمان که نو!!

پشت پا رسم چنین است که بریزند آبی
به هوای دل ابری منو، نم نم باران که نو

دل

ماندست به دل ، از همه آن ذره طینی
چون دل بشکافی به غمش هیچ نبینی

این مرد دگر هیچ ندارد که ببازد
آن هم به دلی چون تو که در عشق چینی

از حرف وفا و قسم و قول و قرارش
یک عکس فقط مانده و یک بغض حزینی

ای دل به چه عنوان تو در این حجم نشستی
آن هم تو که تنها به غم و غصه قرینی

گاهی نظرش جلب شود بهر ترحم
لعنت به تو ای دل که تو محتاج همینی

قصه های عامیانه

نه میگیرد کسی دست دلم را، در این گرداب نامرد زمانه
نه حرفی از سر مردانگی هست که از مردی دهد شاید نشانه

نه میپرسد کسی از حال زار من، میخواهد کسی این را بفهمد
همه درگیر و مشغولند ولیکن، به پشت پیچ و تاب صد بهانه

در این آوار صد رنگی و تزویر، کسی با من نمیماند به مستی
همه هوشیار و قاضی بهر سستی، برای حکم های احمقانه

به ظاهر سبز و در باطن هیاهو، کسی حتی نفهمید حال من را
که این ظاهر مثال بید پیر است که از تو خورده آن را موربانه

به حال اشک میبارم ولیکن، کسی شاید هنوزم مانده ما را
که از مردی بگیرد دست دل را، مثال قصه های عامیانه

فولادِ دیده زنگار

با یک خیال متروکه تن خسته ی دل افکار
با ذهن خالی از فکر، سیگار پشت سیگار

او مرد روز سخت است با دردی از قضاوت
تن داده بر شکستنا این بار را نه انگار

چشمش به سوی فردا، با ژستی از نجابت
در دل هزار غم داشت از نقشه های پرگار

یک عمر در خفا او، دردی به سینه اش بود
عمری که رفت بر باد، با زخم های بیگار

یک زخم از نجابت صد تیشه بر دلش بود
او مرد روز سخت است فولادِ دیده زنگار

حال بحرانی

در خودم گم شدم و گریه ی من پنهانیست
پشت این شهر فقط خرمنی از ویرانیست

مثل آن قاصدکم با خبر از اینم که
قاصد خوش خبرم بعد منم تنها نیست

یک بغل خاطره و توده ای از درد عظیم
پشت یک مشت سکوتم به گلو زندانیست

بین من تا تو همین چند قدم انکار است
این همان بیشترین فاصله ی طولانیست

سینه ام پر شده از بارش سمی و غبار
مثل تهران شده ام حال دلیم بحرانیست

بگذار بمیرم

بگذار که با حسرت جانانه بمیرم
در عزلت خود دامن اندوه بگیرم

مستانه شوم رخت ببند همه عقلم
کز رفتنت ای دوست عزا را بپذیرم

بگذار در این چند صباح همه عمرم
با گریه شود طی همه ی عمر صغیرم

بگذار در اغوش تو گیرد همه ام را
باور کن از این زندگی سخت چه سیرم

باز است در تنگ قفس با همه این حال
عمریست رها هستم و انگار اسیرم

دستی به سره چاره کشیدی و نماندی
آرام تو رفتی که منم دق کنم آرام بگیرم

تو غصه من را نخور اینها همه حرف است
شادم به خدا، گر چه که این نیست ضمیرم

پشیمانی

میان سینه ام گشته دلی از غصه زندانی
نفس با خواب میگیرم ز فرط اشک پنهانی

به کنج خلوتی تنها به ابر دیده میبارم
چه نعمت ها که میبارد ز این چشمان بارانی

بسان کودکی گریان که از مادر جدا مانده
در این بازار شام انگار دلم گم کرده دستانی

گهی با گریه میخندم گهی با خنده گریان ام
چه پیشانی که من دارم؟ تو از دردم چه میدانی؟

نه تنها مانده در غم ها که تنها، ماند ام با غم
"چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی"

من چه خوشحالم!

من چه خوشحالم که بین ما یکی
بعد از آنآزاد و بس خوشبخت بود
بی خبر از هر چه بر من میگذشت
راحت و بی غصه و سرسخت بود

من چه خوشحالم از اینکه بعد من
روی تلخی از غم رفتن نداشت
با همه این کاست های زندگی
پا به سوی گریه و ماتم نداشت

من چه خوشحالم از این امروز تو
بی گمان شادی و فکرت نیست غم
من همه گفتند از بعد تو من
آن محمد، من که بودم نیستم

من برای تو چه خوشحالم ببین
از برای شادی و لبخند تو
بی گمان یادت نمی آید مرا
بس مبارک باشدت این حال نو

من چه خوشحالم که بین ما یکی
رفت و در این زندگی خوشبخت شد
آن یکی هم مانده در آن روزها
گرچه این ماندن برایش سخت شد

مرتد

شاید چو بمیرم به از این حال خراب است
هر شب من بیچاره و این بغض عذاب است

بی خوابم و عادت شدن این مرض سخت
از فرط هجوم همه آن گریه ی ناب است

صد فکر ز بی خوابی و من مانده چه تنها
هر پرسش من منتظر حرف حساب است

من مانده ام و لشکری از پرسش و یک راه
یک پوک ز نخ و، آخر سیگار جواب است

مرتد شده ام، مردن من حرف خودم نیست
کافر شده را، کشتن دلدار؛ ثواب است

عاشقی

عاشقی در واژه خود یک جمله ی بی انتهاست
عشق عاشق از ازل احساس پاک کبریاست

خاک پای عاشقان هر جا که پا آرند بر آن
تو نیایی بهر چشمان حزین اولیاست

عاشقی خود مذهب شیدایی و رسوایی است
کیش عاشق مکتب است و جمله جزو انبیاست

هر چه را خواهند تقدیش کنند از جان و دل
اشک عاشق حرف اول در زمام کیمیاست

عاشقی محدوده ی از جان گذشتن هاست، لیک
جان گذشتن واژه ای مختص جمع اغنیاست

روز عشاق مبارک

تقدیر

چنین قسمتی کار تقدیر بود
که سنجاقِ دل پیش او گیر بود

سپر دم دلیم را به یک تکه سنگ
من شیشه را این چه تدبیر بود؟

چنان خسته دنبال او، او به غیر
در این قصه پای که تقصیر بود؟

ز فرهاد یک قصه ی دیگری
چنان لیلی ام مست و درگیر بود

نه از من گُنه بود که مجنون شدم
نه از او که دنبال تغییر بود

برای کسی چون من خسته حال
چنین چلچلی را مرا دیر بود

به خود آمدم مانده بودم به هیچ
و قلبی که از زندگی سیر بود

دنیای من

دنیای من دنیای مبهم نیست
هیچکس به جز من عاشق غم نیست
هر جا که رفتم هم قدم بودیم
ما بیشتر از تو مثل هم بودیم

دنیای من دنیای تقدیره
تو زندگییم هیچکس نمیمیره
هر کی میاد خنجر به دست داره
هر کی میره حقش رو میگیره

هر جا نشستیم گفتم از دنیام
دنیام شده آهنگ بی فرجام
آهنگ با حرفای تکراری
شاید تو این حرفارو دوست داری

دنیای من دنیای تقدیره
تو زندگییم هیچکس نمیمیره
هر کس میاد خاطره میسازه
هر کی میره فاصله میگیره

من از همه دنیا عقب موندم
روزایی که از تو طلب دارم
شبها عذابدار خودم میشم
شبهایی که تا صبحو بیدارم

دنیای من دنیای تقدیره
تو زندگییم هیچکس نمیمیره
با هم شریک زندگی هستیم
هیچی جای غم رو نمیگیره

تو زندگییم هیچکس نمیمونه
دنیای من دنیای بودن نیست
یک عمره من دارم چی میبافم؟
این زندگی اندازه من نیست

دنیای تودرتو

چه رفتن ها که می ارزد به بودن های پوشالی
چه آغوشی، چه آمیدی به این احساس تو خالی؟

کبوتر با کبوتر مانده اما از سر اجبار
در این دنیای تودرتو، تو دیگر از چه مینالی؟

یکی را دوستش داری که او دنبال غیر از توست
کجا دیدی جهانی را به این شوریده احوالی؟

کلاغ آخر قصه هنوزم مانده در راهست!!
برای آخری زیبا، دگر پیدا چه نمثالی؟

بمان تنها که تنهایی به این "تن" ها شرف دارد
چه رفتن ها که می ارزد به بودن های پوشالی

کودکی

کو همه آن خنده های کودکی؟
کو همه آن قهر های زورکی؟

کو دلم؟ کو آن نشان عشق خاص؟
از تمام من فقط یادی به جاس(ت)

من فقط با خاطراتم دلخوشم
تا چه دردی را که با آن میکشم

من هنوزم در پی آن کودکم
من برای این زمانه کوچکم

کو بیاید آن همه عشق مرا
شیطنت ها، موجبات خنده را

کودکی باز ای و از قلبم نگو
زخم ها را بسته ام حتی دورو

کو ببین این قلب با پا بسته را
کو ببین این توسن بشکسته را

رفت و من هم مانده ام تنها به جا
از برای کودکی های شما

کودکی کردید، قلب من شکست
در میان کوهی از غم ها نشست

خنده ها و گریه ها

بین که از سر غم ها میان خانه خزیدم
چه گریه ها که نکردم چه خنده ها که شنیدم

به پیش چشم خمارت، نگاه ملتمس این بار
چه کار ها که نکردم چه خوبستن که دریدم

میان گریه شنیدم که عهد خود ای دوست
به پا چگونه شکستی، ولی چرا نشنیدم؟

ز زنده ام که چه حاصل میان گریه نشستن
که به رومک به آخر، بین چه ساده رسیدم

توان نبود که به غیری بنامت که ز این پس
ز نام زندگی ام هم بین چگونه بریده ام

کنار غصه و تشویش، میان گریه و شیون
بسان خنده و شادیز پا و سر چه رمیدم

چنان نشد که بمانی کنار قصه ی تقدیر
ولی بدان که ز خاطر، چه گریه ها که خریدم

چو خو گرفته به غم ها عیان مکن تو نشانت
چه قصه ها که نگفتم چه قصه ها که شنیدم

چتر

سینه ام زخمی و قلبم بی صدا
در عذاب رد شدن از کوچه ها

خیس خیس از این همه باران نم
من خوشی کردم ولی اما چه کم

رد شدم تنها از این بی راهه ها
تا که شاید نشوند این غصه ها

چتر بسته در تمام طول راه
من به فکر آرزوهای تباه

فکر آنم از چه شد تغییر کرد
رفت و من را با نبودش پیر کرد

از چه شد اینگونه و بیگانه شد؟
یا که از آغوش که مستانه شد؟

کی به فکر غیر من افتاده بود؟
یا که زیر چتر کی دل داده بود؟

فکر بیخود حسرت بی انتها
کرده بود من را جدا از این هوا

تا به خود باز امدم بی چتر، من
گشته بود سر تا به پایم خیستن

امشب مانند آن شبهای پیش
گشته ام شرمنده وجدان خویش

تا که یک روزی بیاید بهر غم
بسته میماند برایش چتر هم

حال خوب

روزهای آخر سال است و من حال دگر دارم، چه خوب
فال و حال بهتر و شوری به سر دارم، چه خوب

یک نفر با یک بغل احساس خوب عاشقی
مثل مجنون حال من هم یک نفر دارم، چه خوب

شام تاریکیم به سر آمد که با این روشنی
بعد از این تمثیلی از قوس قمر دارم، چه خوب

در هیاهوی سکوت و ظلمت این زندگی
عاشقی دلداده و یاری قدر دارم، چه خوب

گشته از من دور و من حالا به شکل دیگری
بی هوا هر لحظه من شوق سفر دارم، چه خوب

دروغ

شکسته پای نجابتت ز انتها و مهیب
ز عاشقی ات مانده فقط دروغ های نجیب

به ظاهر از تو دگر نیست شکسته چنان
ز باطنی که عجیب است غرق فریب

نگاه تو از شرم دروغ های پوشالیست
بین نصیب کرده مرا به پوزخند رقیب

شکسته پای نجابتت ز ضربه های دروغ
مرا پس از تو ز عشقداده بیمِ عجیب

دلَم برای خودم سخت، لک زده است
برای دلزده مردِ روزهای سخت و غریب

زندانی

به زندان برده ام عمری صدایم را
شکستم من تمام بال هایم را

به امید که از زندان بدر آییم؟
من یوسف که گم کردم خدایم را

به رسم ساز این تقدیر ، رقصیدن
به غارت برده بالاجبار نایم را

برای عاشق دل بسته بر زنجیر
چه فرقی میکند تغییر جایم را

قفس را از سر دل بستگی خواهیم
که بر زنجیر دارد دست هایم را

دگر شوقی به آزادی ندارم حال
که عادت داده ام حال و هوایم را

پارسال

جای جای زندگی مان آرزوها پایمال
ای درینا از همین آمال های بی وصال

روزگاران هر چه آید بعد از این دارم یقین
روز بهتر از برای عاشقان هرگز ندارد احتمال

سرخ رویی بهر سیلی باشد و سبزی ز رنگ
وای از این رنگ و لعاب و شوق و حال

پیچ و تاب سال ها و صحنه های زندگی
لحظه تحویل سال و در پی تغییر فال

در تمام روزها در فکر روزی بهتریم
"هر چه آید سال نو گوئیم درین از پارسال"

کسی هست که نیست

چشم من سخت بدنبال کسی هست که نیست
تکه های دل من مال کسی هست که نیست

هر شب این موقع دلم در پی بوسیدن اشک
گریه ام از سر امثال کسی هست که نیست

زیر و رو کرده ام این بقچه و جز گریه ی خود
خنده ها ثبت، به اموال کسی هست که نیست

راحت از فکر و خیال است به هنگامه ی شب
راحتی جمله به احوال کسی هست که نیست

شب سحر گشته و من چشم به دیوار محال
قلب من یکسره بدحال کسی هست که نیست

زدم از دل غزلی بر سر دیوان و چنین آمده بود:
حافظ بخت تو در فال کسی هست که نیست

غرور

از این غرور بی هوا، افتاده تر باید مرا
از این نبرد خویشتن شاید گذر باید مرا

از دامن رسوای غم ناید دمی آسودگی
به این که با صبری بزرگ شایسته تر باید مرا

حاصل نشد زین عاشقی یک لحظه هم آزادگی
شاید به "حق" باید که من دل داده تر باید مرا

سودی نشد با ما چنین این گریه های اینچنین
بر خیز و این اوضاع ببین شاید نظر باید مرا

تا این که تنهایی رود هم قد شدم با هر کسی
شاید که باید بیش از این استاده تر باید مرا

غافل

نشود کام فرو بندم از این حال خراب
نشود خواب بگیرد به دو چشمم به ثواب

نشود لحظه به آغوش تو فکرم نرود
نشود لب نکند یاد، به ناخورده شراب

نه بگیری خبر از حال من خونین بال
نه دهی نامه ای از حال به منبهر جواب

نه مهم است برایت چه شود عاقبتم
نه گذاری بروم بهر علایق به سراب

نه که این نیست به مجنون که گمان لیلایی
تو که رو برده به پشت خم سنگین نقاب

کاش گویی که تو را دوست ندارم به خدا
به خدا خواستنت همچو دروغگیت حساب

فکر آن عاقبتم کز سر و فکرت بروم
برسد پیری این عاشق گم کرده شباب

سازش

به کاخ نشسته ای اگر عمریتو حالبه خانه بساز
به کنج دنج خلوت و من و این کوخ شاعرانه بساز

بخند که خنده ات کلید حل مشکل هاست
اگر دلیل خنده دگر نیست، به حل بی بهانه بساز

گلم لباس عمر خودت را ز غصه های احمقانه ندوز
بخند به قصه های عاشقانه و به عشق عامیانه بساز

تمام شعر من است تالو یک خواهش
اگر کم است سهم ما ز خوشبختی...، تو عاشقانه بساز

به گوشه ی دفتری نوشته بود یک وقتی:
"زمانه اگر کم که با تو نسازد، تو با زمانه بساز"

تو ولی نه

من تکیه به دستان تو دارم تو ولی نه
از عشق ، دوچندان تو دارم تو ولی نه

از حس تو گر هیچ نپرسم به دلیلیست
چون ترس ز کتمان تو دارم تو ولی نه

آنکه من و اندازه من بیش و عیان نیست
چون زیره به کرمان تو دارم تو ولی نه

مجنونی و احوال تو در من شده پیدا
من حال پریشان تو دارم تو ولی نه

شاید نرسد مهلت آن تا که ببینی
اشکی که ز چشمان تو دارم تو ولی نه

من هر نفسم بند نفس های تو عمریست:
در جان خودم جان تو دارم تو ولی نه

شیدا

ترسم که به دیدار، زمان وارسد هرگز تو نیایی
ای وای از آن حادثه و موسم و اقبال و جدایی

از رفتن تو چشم به ره دارم و با حال بسی بد
شیدا، نگرانت شده اماز تو خبر نیست کجایی؟

امروز که ابری شدمو دامن تو چاره کار است!
قلبم به چه حالی شده است سخت هوایی

گفتند زمان حل کند این چاره عشق است
کی باشد از این بغض و از این گریه رهایی؟

وقتی که تویی یوسف گم گشته ز کنعان
باید که زلیخا کند این عشق گدایی

دل مژده بر این داده که پایان فراق است
امید محال است که تو از راه بیایی

با حوصله

آمدم رو نکنم بغض گلویم خفه ام کرد
بازیچه چنان زار به دست همه ام کرد

یک بار نشد بی تو که من ثانیه کوتاه بخندم
هر بار مرا فکر تو بر گریه چنان وسوسه ام کرد

هرگز که نشد لحظه که آسوده بخوابم
چون یاد تو دور از خم این مرحله ام کرد

چشمت همه وسواس خدا بود که از آن روز
اینطور چنان از همه کس دلزده ام کرد

بیزار از این فاصله هرگز نشدم چون
این غصه مرا ساخت و با حوصله ام کرد

سرپوش

درونی آتشی پیدا، برونی وحشتی خاموش
به قدر کل دنیا درد، ولی درمان ز یک آغوش

تمام روح من زخمی، تمام لحظه ها حسرت
کمال عین نامردیست، که باشی عاشقی مدهوش

نماندم در حصار تو، نشستم تا که بگیرم
چرا؟ تا کی گذارم من، به روی گریه ام سرپوش؟

در این آوار بی برگشت، در این منحوسی دنیا
تلمباری از این "قسمت" چرا؟ پس خنده هایم کوش؟

نشستم تا که بگیرم، هنوزم من توان دارم
تو را باید که بگذارم، گذر باید از این مغشوش!!

طاعون

بعد از تو من از هر چه بیزارم
چون از تو عالم درد و دل دارم

هر جا که رفتم باز، برگشتم
من قمری دل خون ز اغیارم

هر چند بدهکار خودم هستم
بازم تو را از خود طلبکارم

حالی که من دارم تماشایی است
زخمیست، که از چشم خودم دارم

روز ام به افکار غلط کم بود
شب ها به فکر چاره بیدارم

حرف مداوا را مزین با من
دارو مده از ریشه بیمارم

مجبور، بر سوزاندن خویشم
طاعون زده بر قلب افکارم

پس از تو

این گریه های نم نم بی صدا کجا
ما در خم کوچه های غم و شما کجا؟

وقتی تظلم ما را به کسی خیال نیست
دیگر چرا مهم که تو کجا و خدا کجا؟

گفتی که مرحم اندوه آدمیست، شعر
گفتم مرا و این همه شعر م، شفا کجا؟

گفتی گمان ز یاد میبری این بغض بسته را
گفتم ببین به اشک پس از تو،... جفا کجا؟

از هر چه مرا که هست گفتی ز یاد برده ای؟
از هر چه تو را که نیست گفتم،... پس وفا کجا؟

دردی که هست را چه حاجتی به گفتگوست
حرفی که نیست را به پنهان و خفا کجا

آری که مرحم اندوه آدمیست، شعر
ما را ز غزل های بی سروپا،... جدا کجا؟

کوه کن

ای که در دولت دل موی تو را بنیاد است
چاره اندیش که در کشور ما بیداد است

رو ز اغیار نمان گیر و به دستش مسپار
زلف خود را که رها گشته چنین بر باد است

دل به سختی نزن و چاره به هر تیشه مکن
دل مجنون من آر رو بکند فرهاد است

هر چه غم بود مرا از تو تغزل شد و شعر
گویا شعر منم بر تو اثر نهاد است

چاره ات رفتن و دل کندن و دل بردن بود
همه گفتند گمان، شعر تو را ایراد است

"گوش گر گوش تو و ناله اگر ناله ماست
آنکه البته به جایی نرسد فریاد است"

حال پنهان

حال پنهان مرا گریه هویدا دارد
این چه رسمیت که هر آدم تنها دارد؟

چشم طوفان زده ام دوخته بر ابر سیاه
گریه با نم نم باران چه تماشا دارد

حال پنهان مرا گریه به هم ریخته است
چه نیازی دگر این جمله به حاشا دارد؟

همه رفتند ز بر هیچ کسی یارم نیست
مثل صفری که به خود مضرب و منها دارد

دل مغموم من و این همه لبخند دروغ
حال خوبیست مگر شاید و اما دارد؟

حضرت بی جواب

دیوانه کرده ام تمام غزل های ناب را
از بس که خوانده ام ز "وحشی"، کتاب را

"حافظ" ز فال های من، رخت دریده است
آشفته کرده ام این حضرت بی جواب را

از حس تلخ "رهی" و آن سکوت اجباری
فهمیده ام که باید به غزل شنید، حال خراب را

حاشا چرا که با شعر های بسته ی او
دیگر "فروغ" دریده بین ما حجاب را

من از "شهریار" کمی که نه،... سخت دلخورم
ای کاش نخوانده بودم آن شعر پر عذاب را

از بس که جسته ام نشان تو را در شعر
دیوانه کرده ام تمام غزل های ناب را

خو

دیگران بردند و ما این زندگی را باختیم
سادگی کردیم چون، با دشمنان میساختیم

پی به دنبال هوس رفتیم و در خود گم شدیم
هر دلی را بر زمین افتاد، ما برداشتیم

اسب دل وحشی ولی شور جوانی در عنان
بهر شیرین ها چنین در کوی و برزن ساختیم

با تمام این همه عقل و تفحص در کلام
ای دریغ از ما که یاران را ولی نشناختیم

در پی عادت نشستیم و به بد افتاد خو
هر تباهی را به ظن تقدیر میپنداشتیم

روزگاران رفت و از ما جز غباری بس نماند
این بها را ما فقط اینگونه بد پرداختیم

والی بی سرزمین

این دل بی سر دگر اینار میخواهد چکار!
خانه مخروبه را دیوار میخواهد چکار!

قصد ماندن را چه حاجت بر سر تصمیم هست
آنکه میخواهد بماند را دگر، اصرار میخواهد چکار!

اسب وحشی را که فکر خانه و کاشانه نیست
ارزن و آبشخور و تیمار میخواهد چکار!

تا تمام عشق را از چشم من لو میدهد
"دوستت دارم" دگر گفتار میخواهد چکار؟

گرچه از سر ضمیرم با خبر هرگز نگشت
لاکن این دلدادگی رخسار میخواهد چکار!

هرچه باداباد من، اینبار سازش میکنم
والی بی سرزمین پیکار میخواهد چکار؟

مادر

بغل کن مادرم من را که شاید غصه پر گیرد
از این آزدگی ها دل کمی هم رنگ زر گیرد

بغل کن مادرم شاید نباشی در پی ام هر روز
که شاید روز پروازم نباشی تا که سر گیرد

بیا و دست ماتم را بگیر از دامنم مادر
بیا شاید که دنیا هم مرا ساز دگر گیرد

بغل کن مادرم من را که فرصت تا قیامت نیست
من از آن روز میترسم که پا از قصه بر گیرد

صدایم کن همین حالا بکش دستی به سر مادر
که غیری را نخواهم تو مرا دستی به بر گیرد

چنان بغضی ز غم دارم فقط راهش تویی مادر
اگر شاید نگاهی هم مرا با خنده در گیرد

خنده های اجباری

مثل سابق خبرت نیست و از بی خبری بیزارم
رنگ رخساره خبر میدهد از سر دل بیمارم

از دلت رفته ام و اسم مرا یادت نیست
با همین حال نشد از تو که دست بردارم

روی خوش دارم و با خنده گمان خویشتم
وای از این حال که من در پس ظاهر دارم

آنقدر گریه توان کرد بر این حال ولی
چه کنم من که به این خنده گمان ناچارم

گریه ها مانده در این سینه و بغضم به خفا
من به این حال و هوا عادت کامل دارم

عشق پوشالی

یاد من دور از تو و جز بودندت را دور نیست
عشق مجنون وار ما آنگونه هم پر شور نیست

آخر این راه طولانی فقط یک اشتباست
بعد از این برزخ دگر دروازه ای از نور نیست

حس گرم بین ما مثل همان روشن دل نیست
آنکه عادت بر عصا کرده ولیکن کور نیست

ترس از تنها شدنشالوده این قصه شد
نقشه ی اصلی این پازل ولی اینجور نیست

فکر تو سرشار از حس کسی غیر من است
باورم کن عشق من عاشق شدن با زور نیست

خاص

مثل رنگ سرخ ز بیایی ولی جنس شقایق نیستی
تن اسیر دام فردایی ولی بند دقایق نیستی

مثل یک پوشش که در تهران کمی مد میشود
دیدنی هستی ولی در هر سلیق نیستی

در حدود علم و اثابت مسائل گر نمیگنجی ولی
همچو یک سیمرغی و وصل حقایق نیستی

مثل یک سمفونی بادی ولی آهسته تر
چون نسیم صبحدر جمع علایق نیستی

یک قدم بالاتر از فهمی تو در این گفته ها
فلسفی هستی که در حد خلاق نیستی

شرایط استفاده

- این محتوای بصورت خود کار و توسط نرم افزار بصورت برخط (آنلاین) بنا به درخواست نویسنده تولید شده است.
- تمامی مسئولیت محتوا و آنچه در این مجموعه ذکر شده است بر عهده نویسنده می باشد.
- سایت شعر نو صرفاً تولید خود کار این مجموعه را بصورت نرم افزاری انجام داده است.
- تمامی حقوق معنوی محتوا ارائه شده در این مجموعه برای نویسنده محفوظ است و در سایت شعر نو با ذکر تاریخ و شماره ثبت قابل استناد خواهد بود.
- هر گونه کپی برداری یا دخل و تصرف در حقوق معنوی این مجموعه پیگرد قانونی دارد و تمامی حقوق معنوی برای نویسنده محفوظ بوده و تنها با اجازه نویسنده قابل استفاده است.
- www.shereno.com